

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب دکتر جکیل و آقای هاید

آقای انفلید و وکیل از آن طرف خیابان فرعی قدم زنان رد می شدند، اما وقتی جلوی در ورودی این ساختمان رسیدند، آقای انفلید عصایش را بلند کرد و در را نشان داد و پرسید: «تا حالا متوجه این در شدی؟»

و وقتی همراهش گفت بله، دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت: «این در مرا یاد داستان عجیبی می اندازد.»

صدای آقای آترسون کمی تغییر کرد و گفت: «واقعا؟! چه داستانی؟»

آقای انفلید گفت: «راستش، قضیه این جوری بود که من شبی دیر وقت از جایی در آن سر دنیا داشتم بر می گشتم خانه. ساعت تقریباً سه صبح یک روز تاریک زمستان بود و مسیر من از قسمتی از شهر می گذشت که واقعاً چیزی جز چراغ های خیابان در آن معلوم نبود. در آن موقع همه‌ی

مردم خواب بودند و چراغ های تمام خیابان ها را انگار برای راهپیمایی روشن کرده بودند و همه جا مثل کلیسا خلوت بود.

من هم بلاخره مثل آدم هایی شدم که گوش شان را تیز می کنند و آرزو می کنند که پلیس را ببینند. در همین موقع ، یک دفعه دو شیخ دیدم؛ یکی شان مرد کوتاه قدی بود که با قدم های تند به طرف شرق می رفت و دیگری دختری هفت، هشت، ده ساله که با سرعت تمام از چهار راهی به طرف پایین می دوید.

خب، قربان طبیعی بود که این دو نفر در کنج خیابان بروند توی شکم هم . بعد قسمت وحشتناک قضیه شروع شد : مرد خیلی خونسرد با پاهایش رفت روی دل بچه که روی زمین افتاده بود و بعد بچه را که جیغ می کشید ، به حال خودش گذاشت و دور شد. شاید این اتفاق ارزش شنیدن نداشته باشد ولی به نظرم مرد آدم نفرت انگیزی بود، چون اصلاً شبیه آدم ها نبود، بلکه بیش تر مثل الهه ای نفرین شده می

ماند. فریاد زدم دویدم و یقه ی مرد را گرفتم و او را به جایی بر گرداندم که بچه داشت گریه می کرد و عده ای هم دورش جمع شده بودند. مرد خیلی خونسرد بود و هیچ مقاومتی نکرد اما چنان نگاه تهدید آمیزی به من کرد که عرق سردی از پشتم سرازیر شد. کسانی که آنجا جمع شده بودند ، خانواده ی دخترک بودند و خیلی زود دکتري هم که قبلاً کسی را دنبالش فرستاده بودند پیدایش شد. آن جوری که دکتر سابونز می گفت ، حال بچه خیلی بد نبود و بیش تر وحشت کرده بود. شاید فکر کنید ماجرا همین جا تمام شد، اما این قضیه، قضیه ی عجیبی بود. من از همان اول که این مرد را دیدم، ازش بدم آمد. خانواده ی آن بچه هم از او بدشان آمد که البته طبیعی بود. اما وضع و حال دکتر سابونز مرا تحت تاثیر قرار داد. او مثل همه ی دارو فروش های حرفه ای بود . ولی نه سن مشخصی داشت و نه ظاهر مشخصی ، آن هم با لهجه ی غلیظ اسکاتلندی و خیلی هم احساساتی. می دانید قربان ، او مثل بقیه ها بود ، هر وقت که دکتر سابونز به زندانی من نگاه میکرد ، می دیدم که

حالش بد می شود و رنگش طوری می پرد که انگار می خواهد او را بکشد. می دانستم چه فکری می کند ، همانطور که او می دانست من تو چه فکری هستم. از آنجا که نمی شد آن مرد را کشت، ما بهترین کار ممکن را کردیم . به مرد گفتیم با این اتفاقی که افتاده می توانیم طوری آبرویش را ببریم و اسمش را لجن مال کنیم که بوی گندش همه لندن را بردارد . و اگر توی این شهر دوستان و اعتباری دارد ، ما کاری می کنیم که همه را از دست بدهد. در تمام مدتی که با تندی و عصبانیت تهدیدش می کردیم ، تا جایی که می توانستیم زن ها را از او دور می کردیم ، چون آن ها مثل الهه ی انتقام، خیلی خشمگین بودند. اما مرد در آن وسط با خونسردی تمام و حالتی تمسخر آمیز ایستاده بود. البته حس می کردم کمی وحشت کرده ، اما درست مثل شیطان بر وحشتش کاملاً مسلط بود.

گفت: «اگر می خواهید از اتفاقی که افتاده پولی به جیب بزنید، خب، من هم چاره ای ندارم ، چون هیچ آدم محترمی از آبرو ریزی خوشش نمی آید. چه قدر می خواهید؟»

خب ماهم به خاطر بچه ی آن خانواده ، مبلغ را تا صد پوند بالا بردیم . کاملاً معلوم بود که نمی خواهد این پول را بدهد، اما وقتی دید خیلی از ما آماده این بلا را سرش بیاوریم، بالاخره قبول کرد. قدم بعدی گرفتن این پول بود. فکر می کنید او ما را جای دیگری غیر از همین ساختمان که این درش است، برد؟ فوری از جیبش کلیدی در آورد و رفت تو و بلافاصله با ده پوند طلا و یک چک بابت بقیه پول برگشت. چک مال بانک کوتس و در وجه حامل بود و آدمی مهمی، یک آدم خیلی مشهور که روز نامه ها اغلب اسمش را می برند آن را امضا کرده بود. با اینکه نام این شخص یکی از نکته های کلید داستان من است، اما متأسفانه نمی توانم اسمش را بگویم. رقم چک خیلی بالا بود ولی اگر امضای چک درست می بود، صاحب امضا خیلی بیش تر از این ها

اعتبار داشت. به همین دلیل حق داشتم به آن آقا بگویم تمام آن قضیه به نظرم مشکوک می آید چون آخر کدام آدمی در حالت عادی، در ساعت صبح وارد طبقه ی پایین خانه ای می شود و با چک صد پوندی کس دیگری بر می گردد؟

اما او خیالش کاملاً راحت بود و با لحنی تمسخر آمیز گفت: «خیالتان راحت باشد من تا بانک ها باز شوند، پیش شما می مانم و خودم چک را برای تان نقد می کنم.»

برای همین همه ی ما؛ یعنی دکتر، پدر آن بچه، دوست ما و من راه افتادیم و باقی شب را در خانه ی من گذراندیم و صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه، دسته جمعی به بانک رفتیم. من خودم چک را دادم به کارمند بانک و گفتم به

نظرم این چک بنا به دلایلی تقلبی است، اما اصلاً این طور نبود چون چک درست بود .

آقای اترسون گفت «عجب!»

آقای انفلید گفت: «می بینم انگار شما هم حس مرا دارید . بله، وضع ناجوری بود. چون آن آدم واقعا مرد نفرت انگیزی بود و هیچ کس نمی توانست تحملش کند اما کسی که چک را کشیده بود، آدم خیلی محترم و سر شناسی بود. بدتر از همه یکی از کسانی که به قول معروف آدم حسابی است. فکر می کردم قضیه یک جور حق السکوت باشد. مثلاً آدم شریفی دارد به خاطر خطایی که در جوانی مرتکب شده، تاوان سنگینی می دهد.



برای همین من اسم این خانه با این درس را گذاشته ام خانه  
ی حق السکوت

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

@namaktab\_ir

